

دوست دارم



من هم با پرندگان مهربان باشم. پس

با هم بخوانیم



شعر زیر را با دوستانتان بخوانید و یک نام زیبا برای آن انتخاب کنید.



به نام خدای بزرگ
که پروانه را آفرید
به روی دو تا بال او
خط و خال زیبا کشید

خدایی که با یاد او
لب غنچه‌ها باز شد
نوک زرد بلبل از او
پراز شعر و آواز شد

خدایی که پرواز را
به گنجشک آموخته
لباسی هم از جنس پر
برای تنش دوخته

ناصر کشاورز

امین و مینا



امین و مینا در مورد مهربانی پدر و مادر خود با یکدیگر گفت و گو می‌کنند.

امین: مادر برای ما غذاهای خوشمزه درست می‌کند. به او می‌گوییم:

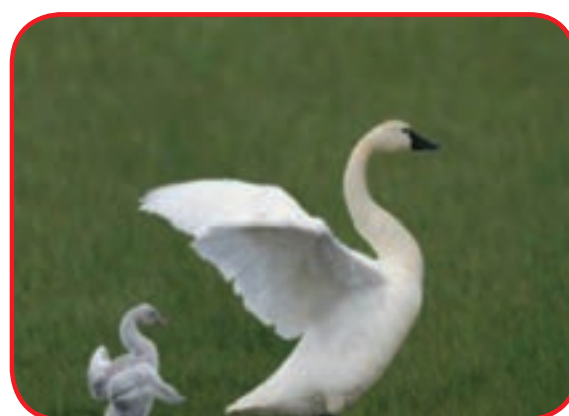
مینا: پدر بیرون از خانه کار می‌کند و برای ما

امین: خداوند است که پدر و مادری چنین مهربان به

مینا: ما برای تشکر از زحمات آنها



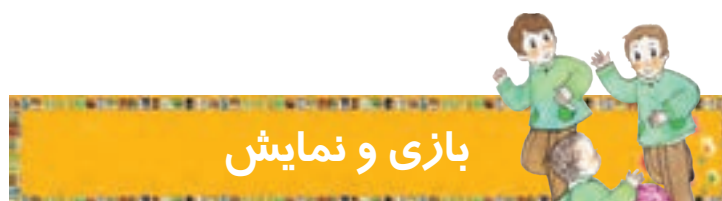
با دقت به این دو تصویر نگاه کن. از آنها چه می‌فهمی؟



.....

.....

.....



داستان درس را به صورت نمایش در کلاس اجرا کنید.

یک کار خوب

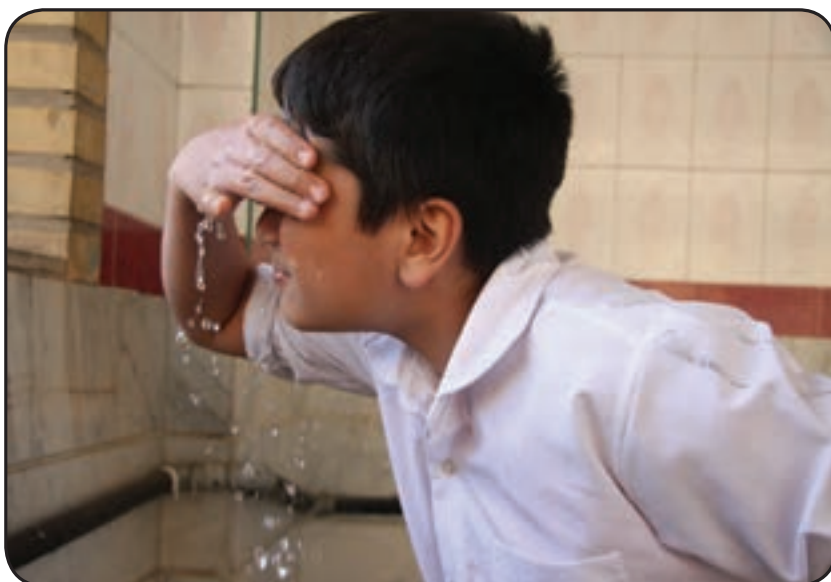
در دفتر نقاشی خود دو گل زیبا بکش. در کنار هر گل، جمله‌ای
برای تشکر از پدر و مادر بنویس و به آنها هدیه کن.



وضو می گیرم

صدای مؤذن بلند می شود: الله اكبر ...
هنگام نماز است. می خواهیم با خدای مهربان حرف بزنم.
باید خود را آماده کنم.





اوّل نیت می‌کنم که
برای انجام فرمان خدا
وضو می‌گیرم.

سپس صورتم را از جایی
که موی سر می‌روید تا
چانه می‌شویم. از بالا به
پایین.



حالا نوبت دست‌هاست.
اوّل دست راست را از
آرنج تا سر انگشتان
می‌شویم. از بالا به
پایین.



بعد دست چپ را مانند
دست راست می‌شویم.



سپس با دستِ تر بر
موهای جلوی سرم
می‌کشم.



بعد از آن، با دست
راست روی پای راست
را مسح می‌کنم. یعنی
از سر انگشتان تا
برآمدگی پا دست
می‌کشم.



روی پای چپ را نیز
با دست چپ مسح
می‌کنم.



مادر می گوید: وقتی وضو می گیریم، پاکیزه می شویم و برای خواندن نماز آماده می شویم.

من شعر زیبای «وضو» را از او یاد گرفته‌ام.

با هم بخوانیم



با راهنمایی معلم، شعر زیبای وضو را در کلاس با هم بخوانید.

تمرین کنیم

با راهنمایی معلم، در حیاط مدرسه وضو بگیرید.

همراه با خانواده



با کمک پدر یا مادر، وضو را در خانه تمرین کنید.

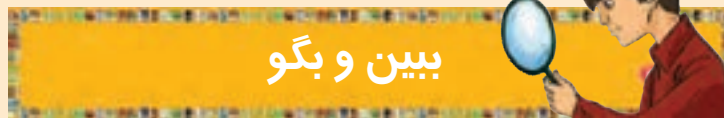


امین و مینا



امین و مینا می‌خواهند این شکل‌ها را به ترتیب شماره بگذارند. شما هم به آن‌ها کمک کنید.





برای چه کارهایی وضو می گیریم؟

.....



.....



..... بهتر است برای

پیامبران خدا

خدا
پیامبر
مردم

آقای امیری روی تابلوی کلاس نوشت:

خدا

پیامبر

مردم

و از بچه‌ها خواست با این کلمات جمله بسازند.
بچه‌ها قلم به دست گرفتند و جمله‌هایی نوشتند.
معلم جمله‌ها را روی تابلو نوشت و از بچه‌ها پرسید:
بهترین جمله را چه کسی نوشته است؟
بچه‌ها یک صدا گفتند: سعید!

معلّم از سعید خواست جمله ی خود را با صدای بلند بخواند:
«خدا پیامبران را فرستاد تا مردم را راهنمایی کنند.»
معلّم پرسید: آن ها مردم را به چه چیزی راهنمایی می کنند؟
سعید گفت: کارهای درست را به مردم یاد می دهند و آن ها را از کارهای زشت باز می دارند.



معلّم ادامه داد: آفرین بچه ها! حالا می توانید بزرگ ترین پیامبران خدا را نام ببرید؟

دست ها بالا رفت...

معلّم، پاسخ ها را روی تابلو نوشت:

حضرت نوح (علیه السلام)

حضرت ابراهیم (علیه السلام)

حضرت موسیٰ (علیه السلام)

حضرت عیسیٰ (علیه السلام)

حضرت محمّد (صلی الله علیه و آله)

آن گاه گفت: بچه ها! خدا پیامبران زیادی فرستاده است. ولی پیامبران بزرگ خدا، همین پنج نفر هستند.



فکر می‌کنم

چگونه می‌توانم از خدایی که این همه پیامبر را برای ما فرستاده است، تشکر کنم؟

دوست دارم

به حرف‌های پیامبران خوب خدا گوش کنم تا ...

بین و بگو

با دقت در تصاویر، داستان آن‌ها را برای دوستان خود بیان کنید.



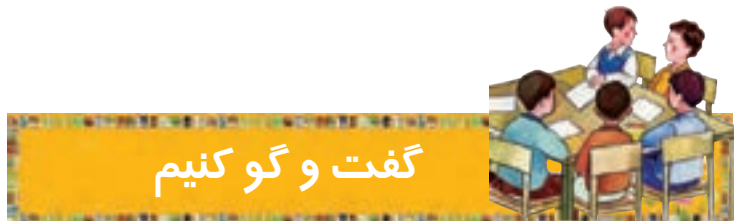


امین و مینا، درس «پیامبران خدا» را به پدر نشان می‌دهند. پدر می‌پرسد: بچه‌ها!

پیامبران، مردم را به چه کارهایی دعوت می‌کنند؟

- امین: به انجام دادن کارهای خوب مثل
- مینا: آن‌ها به ما یاد می‌دهند که
- امین: به این که نباید دیگران را
- مینا: مثلاً این که نباید هنگام بازی با دوستانمان

پدر گفت: آفرین بچه‌ها! پیامبران آمدند تا حرف‌های خدا را به گوش مردم برسانند و آن‌ها را به خوبی‌ها دعوت کنند.



به جز نام پیامبرانی که در درس خواندیم، چه پیامبران دیگری می‌شناسید؟

درباره‌ی آن‌ها گفت‌وگو کنید.

مهمان کوچک

ظهر بود.

پیامبر خدا و دوستش بلال در مسجد نشسته بودند و با هم صحبت می کردند.

کودکی وارد شد. سلام کرد و به پیامبر گفت:

من پدر ندارم و با مادر و خواهرم زندگی می کنم.

شما را خیلی دوست دارم.

پیامبر با مهربانی به کودک نگاه کرد و گفت: چه با ادب حرف می زنی!

بعد به بلال گفت: به خانه ی ما برو و برای این کودک خوراکی بیاور!

بلال رفت و با یک ظرف کوچک خرما بازگشت.

پیامبر خرماها را شمرد. بیست و یک دانه بود!

پیامبر دستی بر سر کودک کشید و گفت:

هفت تا برای خودت، هفت تا برای خواهرت و هفت تا هم برای مادرت.

کودک یکی از خرماها را به دهان گذاشت. خیلی شیرین بود!

از پیامبر تشکر کرد و با خوش حالی به سوی خانه راه افتاد.





فکر می‌کنم

پیامبر (صلی الله علیه و آله) خیلی مهربان بود که.....



دوست دارم

من هم مانند پیامبر که با کودکان مهربان بود، با.....
مهربانی کنم.



امین و مینا

امین و مینا درباره‌ی داستان مهربانی پیامبر (صلی الله علیه و آله) با یکدیگر
گفت و گو می‌کنند.

امین: کسی که برای آن کودک خرما آورد، دوست باوفای پیامبر.....

مینا: پیامبر خوب خدا حتی در مسجد.....

امین: اگر من به جای آن کودک بودم،.....

مینا: خدا از کمک کردن به انسان‌ها خیلی.....



مسجد پیامبر در شهر مدینه





امروز محمّد یک ساله شده است.
زهرّا برادرش را می‌بوسد و به یاد سال قبل می‌افتد. روزی که خدا نوزادی را به
آن‌ها هدیه داد.
روز تولّد پیامبر خدا، حضرت محمّد بود. برای همین پدر و مادرش نام زیبای
محمّد را برایش انتخاب کردند.
زهرّا خیلی خوش حال است. او می‌خواهد امشب به همراه مادر و برادرش در
جشنی بزرگ شرکت کند.

زهرّا و مادرش وارد مسجد می‌شوند.
بوی گل در حیاط پیچیده است. دیوارها با پارچه‌ها و کاغذهای رنگی تزیین
شده‌اند.
مسجد خیلی زیباتر شده است!
زهرّا دوستش آمنه را می‌بیند. به سوی او می‌رود و روز تولّد پیامبر را به او
تبریک می‌گوید.
در این هنگام صدای اذان بلند می‌شود.
وقتی مردم نام زیبای پیامبر را می‌شنوند، همه صلوات می‌فرستند.



بعد از نماز، برای میلاد پیامبر جشن گرفتند.
امام جماعت از زندگی پیامبر، داستان‌هایی تعریف کرد و بچه‌های مسجد سرود
زیبایی خواندند.

بدانیم:

حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) در شهر مکه به دنیا آمد. نام پدرش
عبدالله و نام مادرش آمنه بود. بسیار امانت‌دار و درست کار بود و به همین
دلیل به او «محمد امین» می‌گفتند. ما مسلمانان پیامبرمان را دوست داریم
و به او احترام می‌گذاریم. برای زیارت او به شهر مدینه می‌رویم و هر
سال، روز تولد پیامبر خدا را جشن می‌گیریم.

دوست دارم

وقتی نام پیامبر خدا را می‌شنوم، صلوات بفرستم. یعنی بگویم

بازی و نمایش

داستان درس «مهمان کوچک» را در کلاس به صورت نمایش اجرا کنید.

بگرد و پیدا کن



اهل بیت پیامبر

حسن و حسین به خانه آمدند.

به مادر سلام کردند و گفتند: امروز چه بوی خوشی خانه را پر کرده است. بوی خوش پدر بزرگ می آید! مادر جواب سلام آن‌ها را داد و گفت: امروز پدر بزرگ مهمان ماست.

کودکان خیلی خوش حال شدند و به درون اتاق دویدند.

پیامبر خدا هر دو را در آغوش گرفت. او نوه‌هایش را خیلی دوست داشت.

سپس پیامبر عبایش را بر سر خود و نوه‌هایش کشید.

کودکان دستان کوچک خود را دور گردن پیامبر انداختند.

هر کدام آرزویی کردند:

- کاش پدر اینجا بود.

- کاش مادر اینجا بود.

لحظه‌ای بعد، صدایی آشنا شنیدند.

...اجازه می‌دهید ما هم در کنار شما باشیم؟

کودکان از دیدن پدر و مادر در کنار

پیامبر خیلی خوش حال شدند.

اتاق کوچکی درست شد. پر از صفا و

مهربانی!

پیامبر دست به دعا بلند کرد:

خدایا این چهار نفر اهل بیت من هستند.

دوستان آن‌ها دوستان من هستند و دشمنان آن‌ها دشمن من!

خدایا بر آن‌ها درود فرست و بدی‌ها را از آن‌ها دور کن!





فکر می کنم

اهل بیت پیامبر چگونه انسان هایی بودند که خدا و پیامبرش، آن ها را این همه دوست داشتند؟



دوست دارم

من هم مثل بزرگ ترها هر وقت می خواهم نام اهل بیت پیامبر را به زبان بیاورم، با احترام بگویم: ...



گفت و گو کنیم

از این داستان چه چیزهایی یاد می گیریم؟

۲ -
.....

۱ -
.....

۴ -
.....

۳ -
.....



یک کار خوب

ما مسلمانان هر روز در تشهّد نمازمان به پیامبر و اهل بیت او درود می‌فرستیم و می‌گوییم:

«اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ».

یعنی:

با هم بخوانیم



داور کشتی

پیامبر عزیز ما	رفت شبی پیش دخترش
حضرت زهرا خانه بود	با هر دو تا گل پسرش
همان جا گفت به بچه‌ها:	«حسن جانم، حسین جانم
کدامتان قوی‌ترید؟	کشتی بگیرید بدانم»
مثل دو مرد پهلوان	روبه روی هم ایستادند
اول بازی هر دو تا	با مهربانی دست دادند
پنجه به پنجه، دست به دست	بازو به بازو، سر به سر
روی گلیم ساده‌ای	کشتی گرفتند دو پسر
از بازی قشنگشان	خانه چه غوغا شده بود
داور مهربانشان	غرق تماشا شده بود

سید محمد مهاجرانی

خانواده‌ی مهربان

چند روز است حسن و حسین بیمار هستند و مادر از آن‌ها مراقبت می‌کند.
 امام علی و حضرت فاطمه که فرزندان‌شان را خیلی دوست دارند، برای سلامتی
 آن‌ها دعا می‌کنند و می‌گویند:
 خدایا اگر حال کودکانمان خوب شود، برای تشکر از تو سه روز روزه
 می‌گیریم.
 خدا کودکان را شفا داد.
 چند روز بعد ...

خانواده‌ی امام علی (علیه السلام) روزه هستند.
 هنگام افطار سفره‌ای ساده پهن می‌کنند.
 صدای در خانه بلند می‌شود و کسی از پشت در می‌گوید:
 فقیری هستم گرسنه. غذایی به من بدهید.
 مرد فقیر می‌داند اهل این خانه، خانواده‌ی پیامبر هستند و مانند پیامبر، مهربان
 و دل‌سوز!
 آن‌ها تصمیم گرفتند به او کمک کنند.
 مرد فقیر نان‌ها را از دست امام علی (علیه السلام) می‌گیرد و تشکر می‌کند.

روز بعد هنگام افطار...
 یتیمی در می‌زند.
 تصمیم دیروز تکرار می‌شود و آن‌ها غذایشان را به او می‌بخشند.

روز سوم ...
 صدای در بلند می‌شود ...
 - مردی هستم گرسنه. غذایی می‌خواهم.
 برای سومین بار خانواده‌ی امام علی غذای خود را به نیازمندان می‌بخشند.